

## ایرونی بازی در تاریخ محاوره‌ای و نوشتاری دهه چهل

محمد قائد

در قرن بیستم در ایران دوره‌های فراز و فرود، و امید و ناامیدی، مکرر پیش آمده. دو دهه که شاید از نظر رشد برجسته باشد دهه‌های ۱۳۲۰-۱۳۱۰ و ۱۳۵۰-۱۳۴۰ است. اولی دهه پیشرفت و انضباط بود و نیمه دوم آن با این توهم بزرگ همراه شد که ایران، به‌عنوان نزدیک‌ترین یاور رایش سوم، در راه تجدید عظمت باستانی است. کمتر کسی در لزوم و امکان بازگشت به آینده‌ای سرشار از مجد و عظمت تردید نشان می‌داد. مردم گمان می‌کردند فخر و شکوه در ذات این سرزمین اهورایی است. فقط باید زنگار را به ملایمت، و نه با سختگیری و تندخویی، زدود، از میراث نیاکان پرده‌برداری کرد، کارخانه ذوب آهن را راه انداخت و در اسرع وقت به پای آلمان نازی رسید. شاهی مستبد که می‌خواست عین انضباط رایج در آلمان و ژاپن را در این جا به کار گیرد سخت منفور خلاق شد زیرا ارتباط بین انضباط و پیشرفت برای جامعه‌ای تنبل و عرفان‌زده و همواره بیزار از حکومت قابل هضم نبود.

دهه ۱۳۴۰-۱۳۵۰ هم سالهای پیشرفت ملایم و مداوم بود، و نیمه دوم آن باز همراه با یک توهم بزرگ دیگر بود که در ایران همه چیز به وفور وجود دارد — ثروت‌های خداداد، زمینهای مستعد کشت، آب فراوان و هوای متنوع و کم‌مانند؛ تنها اشکال این است که خلق به پا نمی‌خیزد. بعدها روشن شد که اصلاً از آن خبرها نیست و چیزهایی که به وفور وجود دارد شکاف عمیق میان خرده‌فرهنگ‌هاست، و فقدان انسجام میان احساس و فکر و عمل مردم که اداره جامعه طبق برنامه را بینهایت دشوار می‌کند. یک مشخصه دیگر دهه ۱۳۴۰، در انفجار جمعیتی بود که در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم به دنیا آمد. این سیل جمعیت ناراضیان طغیانگر و درس‌خوانده، آمریکا و بخشی بزرگ از اروپا را به هم ریخت و در ایران نظام شاهنشاهی را سرنگون کرد.

تفاوت بزرگ آن دوره‌های ایران با زمان حاضر، در درجه امیدواری است. در آن سالها امیدهای بسیار به آینده و میلی شدید به جهش به سوی آن وجود داشت. امروز، در بهترین حالت و نزد خوشبین‌ترین‌ها، فقط شاید بتوان چیزهایی را تدریجاً کمی بهتر کرد. وقتی دویی و مالزی الگوهای پیشرفت باشند، نه جایی برای تجدید مجد و عظمت هست و نه می‌توان فایده‌ای برای خیزش خلق متصور بود.

قدری اصلاحات اداری - اجتماعی سیمای جامعه قرون وسطایی ایران را در دهه ۱۳۲۰-۱۳۱۰ دگرگون کرد. مثلاً پاسبان سر چهار راه که دستکش سفید به دست داشت به پال و کوپال خویش می‌نازید، و وقتی به او تعلیم می‌دادند حین انجام وظیفه و در ملاء عام نباید انگشت در دماغش کند یا اندامهای خصوصی‌اش را بخاراند، احتمالاً اعتقاد داشت درست گفته‌اند. امروز هر مأموری در برابر هر انتقادی از طرز انجام وظیفه‌اش فوراً یادآوری می‌کند که با این حقوق مسخره کار از این بهتر نمی‌شود و بالادستی‌ها هم خودشان به این مقررات اعتقاد ندارند.

انسان وقتی کمی از چیزی به دست بیاورد از آن چیز بیشتر می‌خواهد و خواسته‌های جدید نسبت به مقدار قبلی و اولیه، حالت تصاعدی دارد. بر این قرار، امروز قدری اصلاحات و بهبود به جایی نمی‌رسد. باید خروارها اصلاحات در جامعه‌ای که از پاسبان سر چهارراه گرفته تا صدر مملکت همه ناراضی‌اند وارد کرد تا بهتر شود.

رابطه قدر مطلق و نسبت فقط علیه ما ساخته نشده و در همه سیستمها وضع بر همین منوال است. پنج دهه پیش، آمریکا وقتی به اندازه پانصد میلیارد دلار پیشرفت می‌کرد خیلی چیزها عوض می‌شد. امروز برای اینکه همان جامعه به اندازه سالهای ۱۹۵۰ تا ۷۰ پیشرفت کند باید اقتصاد ۵/۱۰ هزار میلیارد دلاری آن ناگهان به ۱۸ هزار میلیارد بجهد - یعنی معجزه، یعنی ناممکن.

در چنین شرایطی، نه تنها نسلی که به عرصه می‌رسد مبتلا به حسرت روزهای خوش از دست‌رفته - ۱۳۴۰-۱۳۵۰ می‌شود، بلکه کسانی، بی‌رودربایستی، در نطقهای انتخاباتی وعده احیای دهه ۱۳۲۰-۱۳۱۰ می‌دهند، غافل از اینکه قاطبه مردم امروز به همان اندازه از انضباط و حرف‌شنوی بیزارند که شصت هفتاد سال پیش بودند.

جوانانی که درباره امیدهای دهه ۱۳۴۰ چیزهایی می‌شنوند و می‌خوانند میل دارند با نمونه‌های زنده آن ایام به‌طور سرپایی آشنا شوند. اما وقایع‌نویسی دشوار است. حتی در شرح موقعیتهایی که فرد در آنها حضور داشته است برای اطمینان از درستی هر نکته ای باید دوره‌های زردشده روزنامه‌ها را ورق زد و به کتابها نگاه کرد. از این رو، تمهید «تاریخ شفاهی» ابداع شده است تا به این نیاز بازار پاسخ بدهد.

شفاهی‌بازی در مواردی تا حد محاوره خودمانی پائین می‌آید. فرد جهان‌دیده هرچه به ذهنش می‌رسد بر زبان می‌آورد، تاریخها را غلط ذکر می‌کند، حیثیت صغیر و کبیر را به باد می‌دهد، یادش نمی‌آید قبلاً در

همان اتاق و در برابر همان میکرفن حرف دیگری زده است، در رد تذکر مصاحبه کننده به او می گوید «شما بچه‌اید، بروید کتاب بخوانید»، ادعا می کند احدی را نمی شناسد که در این باره چیزی نوشته باشد، و ناگهان اعلام می کند خسته شده، قرصهایش را نخورده و بهتر است ادامه روایت تاریخی بماند برای یکشنبه بعد.

در مواردی نیز این روایات خودمانی چندمنظوره است. زندگینامه درگذشتگان مشهور در همه جای دنیا برای خوانندگان بسیاری جذابیت دارد. یکی از منابع زندگینامه، روایت کسانی است که با متوفی معاشرت داشته‌اند. وقتی پای شاعره‌ای مشهور که در جوانی از دنیا رفته است در میان باشد، و راوی فردی است که زمانی برویایی و دستی به قلم داشته، هم فال است و هم تماشا. احیای آقای ابراهیم گلستان تا حد زیادی به برکت چنین کنجکاوی‌هایی بود.

در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰، ابراهیم گلستان مخالفان بسیاری داشت. کسانی به موفقیت او رشک می بردند. در شرایطی که استخدام دائم در جایی که فرصت کار آزادانه فرهنگی به شخص بدهد برای بسیاری از اهل فکر و هنر و قلم آرزو بود، او می توانست دیگران را به استخدام در آورد، هرچه دوست دارد بنویسد، هر جا میل دارد برود، هر فیلمی که دوست دارد بسازد، حتی اگر به نمایش در نیاید، و برای دولتها کارهای نان و آب دار کند بی اینکه مستخدم دولت باشد. در جامعه‌ای که داشتن دوربین عکاسی هنوز تجمل به حساب می آمد، به عنوان یکی از نخستین فیلمبرداران ایرانی تلویزیونهای خارجی، به ارز حقوق می گرفت. کار کردن با خارجیان مجال می داد ارتباطهایی گسترده با قدرتمندان برقرار کند — شبیه موقعیت مجتبی مینوی: در شرایطی که بسیاری فضلالی دانشگاه از شاه عبدالعظیم دورتر نرفته بودند، مینوی در لندن زندگی می کرد و به گنجینه کتابهای فارسی موزه بریتانیا، که برای ادیب ایرانی خواب و خیال بود، دسترسی داشت. اهل ادب که با اسطوره «ایتلیجنس سرویس» بزرگ شده اند طوری کوتاه می آمدند که گویی مینوی با ملکه بریتانیا و، از طریق او، با شاه ایران ارتباط دارد.

و باز مثل مینوی، گلستان پرخاشگر و متفرعن و بددهن بود. پیشرفت تا حد زیادی نتیجه روحیه رقابت جوی فرد است و چنین خلق و خویی چه بسا تند باشد. بخشی از این رفتار را باید نتیجه تنازع هم دید. در بازاری کوچک با امکانهایی محدود، برخورداری از تنعماتی که برای دیگران دست نیافتنی است حسادت می آفریند، فردی که در فشار حسودان است واکنش نشان می دهد، رفتار او را متکبران تلقی می کنند، علت اولیه برخوردها را کنار می گذارند و به معلول می پردازند.

باید توجه داشت که تنگدستی در آن روزگار شدیدتر از امروز بود. امروز هم فشار نیازهای مادی البته کاملاً جدی است، اما در دههٔ چهل نیاها در حد خورد و خوراک و خریدن کفش بود. اندکی گشایش در سطح زندگی اهل قلم و هنر هم در دههٔ پنجاه اتفاق افتاد. گلستان اصرار داشت به دیگران بگوید خر مانده‌اند چون استطاعتِ آدم‌شدن ندارند.

به این ترتیب بود که در آن سالها تعادل و تناسبی در برخورد به او دیده نمی‌شد: آدمی چند فیلم مستند برای شرکتهای نفتی، و با درآمد آنها یکی دو فیلم سینمایی برای دل خودش ساخته، در خلوت خویش داستانهایی می‌نویسد یا ترجمه می‌کند، و مقامی ندارد اما بسیاری صاحبان مقام به حرفش توجه می‌کنند. در چشم آدمهای منزجر از کار کم‌ثمر در ادارات دولتی، چنین تصویری باید مثبت باشد. اما انتقادهای تند از او، که در بسیاری موارد به بدگویی شبیه بود، ادامه داشت. ظاهراً نه تنها از آن برخوردها ناراحت نمی‌شد، بلکه انگار دلیل حقانیت خود می‌دید که به او حمله می‌کنند.

خرده‌حساب‌های سیاسی هم البته در چنان برخوردهایی نقش داشت. امروز همچنان ادعا می‌کند مارکسیستی واقعی است. تا زمانی که دربارهٔ مارکسیسم بحث نکرده باشد نمی‌توان در این باره قضاوت کرد. اما بعد از پنجاه و اندی سال از آن وقایع، این استنباطی است ناگزیر: آدمی با این منش و لحن و خلق‌وخو حتی اگر تنها مارکسیست شهر هم باشد بهتر است وارد حزب کمونیست نشود، و اگر شد بهتر است بنشیند مقاله بنویسد و مأموریت ارشاد کارگران شهری کوچک در مازندران را نپذیرد. منتقدانش می‌گفتند در مدت عضویت و ریاستش در حزب توده، نه چیزی از مارکسیسم یاد گرفته و نه چیزی به کسی یاد داده است — فقط داد و قال و برخوردهای تند و استعفای تک‌نفره.

پس از سکوتی طولانی، در دههٔ ۱۳۷۰ ناگهان مقاله‌ای تند از ایشان انتشار یافت. داستان از این قرار بود که مایکل هیلمن، مُدَرَسِ آمریکاییِ زبان فارسی، در کتابی به زبان انگلیسی پیرامون فروغ فرخزاد به دوستیِ شاعرهٔ فقید با نادر نادرپور هم اشاره کرد. و این آقای گلستان را خوش نیامد. در حمله‌ای دور و دراز به نادرپور، منکر شد که چنین شخصی اساساً شاعر بوده یا هیچ‌گاه با فرخزاد معاشرت داشته است. از جزئیات آن نوشته و کنایه‌های سخیفش به رابطهٔ نادرپور و جلال آل‌احمد بگذریم و گناه را به گردن سردبیری بینداریم که به چاپ چنین چیزی رضایت می‌دهد. بدتر از این، به مؤلف کتاب و تسلط او به زبان فارسی تاخت. در شرایطی که زبان فارسی هم رفته‌رفته جزو میوه‌جات می‌شود و در دانشگاه‌های دنیا برای این

زبان کرسی ایجاد می‌کنند، حمله به یک مدرّس غربی به این بهانه که خدای سخن پارسی هست یا نیست نابخاست. آیا او بیشتر به زبان و ادبیات انگلیسی تسلط دارد یا مایکل هیلمن به زبان و ادبیات فارسی؟

در همان زمان که آقای گلستان زیر آتشبار حملات دشمنان و مخالفانش بود، حتی خوانندگانی که این حمله‌ها را بحق می‌دانستند، تلاش ایشان برای خوب و نو نوشتن را نادیده نمی‌گرفتند. در نوشته‌هایش ریتم تصنعی و ویرتین چینی بسیار به چشم می‌آید، اما برخی نوشته‌هایش (مانند «از راه و رفته و رفتار»، شرحی از سفر دانش‌آموزان ورزشکار شیرازی به رامسر مقارن با سوم شهریور ۱۳۲۰ که در «اندیشه و هنر» چاپ شد) می‌تواند برای آشنایی با سبکهای نگارش مفید باشد.

اما در آن مطلب اسفبار علیه هیلمن و نادرپور، گلستان انگار ادای خودش را در می‌آورد: زبانی نیم بند به سیاق آدمی که ذهن او هست خیلی خیلی پر از انگلیسی ولی فعلاً می‌نویسد قدری به فارسی. (در تازه‌ترین مصاحبه‌ها هم انگار فارسی را از روی خودآموز یاد گرفته باشد: «این فیلم نمی‌تونست پرواز بکنه» و «با یک گشادگی سینه»، به جای سعه صدر، و استنباطهای من‌در‌آوردی: «در بسیاری از نقاشی‌ها گردن قو، یک متافور است.» می‌توان به سبک خودش پرسید: در کجا و چند تا هست از آن گردنهای استعاریِ قو؟)

داد و فریادش در انکار معاشرت فرخزاد با نادرپور یا اتهامیه‌اش علیه مدرّس آمریکایی هر تأثیری داشت یا نداشت، آن مطلب مطلقاً نباید نوشته می‌شد. برای آدمی که سالها در فرهنگهای مدرن شیرجه رفته عیب است به زندگینامه شاعره‌ای فقید تا این حد حساسیت نشان بدهد.

کلنجار رفتن با این و آن بر سر فروغ فرخزاد ادامه یافت، و با همان فارسی‌نویسی جعفرخان از فرنگ برگشته. از آمریکا به او اطلاع دادند نسخه‌ای جدید از فیلم خانه سیاه است، ساخته فرخزاد، بدون زیرنویس به دست آمده و قرار است آن را نمایش بدهند. باز داد و فریاد که نیست نسخه‌ای دیگر در جهان، شما هستید دروغ، می‌ترکانم من این دروغ.

اول، قدرت استنباط و تطابق فرد چقدر باید کم باشد تا نتواند قبول کند فرزندش، کاوه، نسخه‌ای دیگر از همان فیلم در اختیار داشته و به بنیادی سینمایی داده است. دوم، با این حساب، آرتور میلر که همسر مرلین مونرو بود باید چهل سال آخر عمر را به نامه‌پرانی درباره زوجه قانونی سابقش بگذراند و حتی چندتایی شکم پاره کند. آیا کیفیتی به نام «ایرونی‌بازی» وجود دارد که سالها زندگی در جوار لرد چستر فیلد فرنگی هم نمی‌تواند آن را اصلاح کند؟

برای تنوع، یا رفع تنوع، در این ایرونی‌بازی کسالت‌آور، داستانی از یک فرنگی نقل کنیم. کلود لوی-استروس، انسان‌شناس فرانسوی، در مصاحبه‌ای با تلویزیون فرانسه به مناسبت هشتاد سالگی‌اش، در پاسخ به این سؤال که چرا مدتهاست کتابی جدید از او منتشر نشده، گفت بعد از بازنشستگی از «کولژ-دو-فرانس» منشی ندارد و مستمری‌اش امکان استخدام منشی و دستیار تحقیق نمی‌دهد. فردای آن روز، پری‌پیکری که مانکن بوده برای او نامه می‌نویسد که حاضر است به رایگان در ساعاتی برای استاد منشیگری کند. لوی-استروس به آن خانم پاسخ می‌دهد که بینهایت سپاسگزار است اما حضور شورا فکن ایشان یقیناً نخواهد گذاشت او به علم و تحقیق فکر کند.

در واقع استاد می‌گوید کتابهایش را به موقع خود نوشته و دیگر بس است؛ و پیام خانم نیکوکار: استاد کبریت بی‌خطر است و محض انسانیت باید کمکش کرد؛ و تشکر استاد: دود از کُنده بلند می‌شود و شما هم منشی بشو نیستی، جانم. و تمام این داستان فقط در چند سطرِ پر ایجاز، و نفسانیات پوشیده در مطایبه و نزاکت. این است تفاوت میان پیر شدن در فرهنگی راحت، و در فرهنگی پر از عقده و تنش.

آنچه سبب می‌شود این مطلب (گرچه با اکراه) روی یک شخص تمرکز یابد کتاب «نوشتن با دوربین»، حاصل مصاحبه‌های پرویز جاهد با آقای ابراهیم گلستان، است. نگاهی به این کتاب مرا قانع کرد که ادعاهای مصاحبه‌شونده، با توجه به نوستالژی رو به رشد دههٔ چهل، به نقد و بحث نیاز دارد. می‌کشیم تأکید فقط روی لحن دل‌آزار مصاحبه‌شونده نباشد.

«تاریخ شفاهی»، که در میان ایرانیان مهاجر به آمریکا پا گرفت، اقدامی بود ناگزیر، زیرا بسیاری از آن آدمها سالمندانی اداره جاتی اند و دستشان به قلم نمی‌رود. اما این روایتها، که در مواردی کارهایی سرپایی از آب در آمده، بهتر است ملاط کار تاریخ‌نویس‌هایی باشد که یک واقعه را از چندین زاویه بررسی می‌کنند. تعریف کردنِ خاطره و سرهم کردنِ قصهٔ کلثوم ننه غیر از ارائهٔ تصویری مبتنی بر مشاهده و استنباطِ منطقی از یک دوره است. در روزگار قدیم، مثلاً، دریای کارائیب را «بحر غرائب» ترجمه می‌کردند و بعد می‌نشستند خیال می‌بافتند که در آن دریای غریب چه جانوران عجیبی پیدا می‌شود.

تصویر مثبتی که نسل جوان ایران از دههٔ چهل می‌پروراند تا حد زیادی واکنشی است به استضعاف فرهنگی و خلیات به اصطلاح ساده‌زیستی در عصر حاضر. اما پیشتر اصلاً این طور نبود که در همه جا شیر و شکر جاری باشد. همچنان که اشاره شد، رؤیای جهشی بزرگ در جامعه وجود داشت و امید پیشرفتِ

فردی بیش از امروز بود. امروز عده بیشتری پیشرفت می‌کنند بی‌آنکه امیدی به جهشی بزرگ، چه فردی و چه جمعی، وجود داشته باشد. می‌توان اسم این روند را سوسیالیستی کردن شادکامی گذاشت: امکان ترقی بین عده بزرگتری سرشکن شده و طبیعی است که به هر کس سهم کمتری برسد.

نگارنده هم اعتقاد دارد تهران، به طور مطلق، در دهه ۱۳۴۰ دلپذیرتر از امروز بود. اما، به طور نسبی، اگر دستگاهی مانند ماشین زمان «اچ. جی. ولز» وجود می‌داشت، به عقب بر نمی‌گشت و آن دوره را برای زندگی انتخاب نمی‌کرد، زیرا آدم نمی‌تواند کاری کند چیزی را که می‌داند نداند. امروز بیرون‌رفتن از خانه غذایی است الیم، اما چنان تنوعی از آدمهای جور واجور و جالب در این شهر وجود دارد که می‌توان انتخاب کرد با کدام آدمها و تا چه اندازه میل به معاشرت و همصحبتی داری. امروز بسیاری افراد شماره‌های دفتر تلفن خود را با مداد می‌نویسند تا برای حذف کسانی که امتحان شده‌اند و به درد معاشرت نمی‌خورند نیازی به خط زدن نباشد. همه به نوبه خود مختارند کیفیت معاشرانشان را ارتقا بدهند. این، هم به انباشت و تقسیم پیشرفت فکری و هم به تکثر و تعدد بر می‌گردد. زمانی از هر صد دانشجو شاید پنج نفر به دیدن فیلمی بسیار متفاوت علاقه نشان می‌دادند. امروز نه تنها آن نسبت بزرگتر شده، بلکه با توجه به شمار دانشجویان و بینندگان نوجو، می‌توان روی این بازار کوچک حساب کرد. افزایش کمیّت سبب شده تا کیفیت جامعه عوض شود. مثبت یا منفی بودن تغییر البته بستگی به ارزشهای ناظر دارد.

همین تغییر کیفیت ناشی از افزایش کمیّت است که تعیین می‌کند ایرانیان مقیم ایران قدرت فرهنگی به مراتب بیشتری از ایرانیان مقیم خارج دارند. در عین احترام به تلاشهای ایرانیان مقیم جوامع دیگر، امروزه وزن کارها و آدمها در خود ایران تعیین می‌شود. یک عارضه واضح در این کتاب این است که مصاحبه‌شونده انگار مستشاری است بلژیکی در کنگوی برازاویل. ایران البته جامعه‌ای است پرمسئله و گرفتار توسعه‌نیافتگی، اما ایشان سخت اشتباه می‌کند و، با این طرز برخوردش، به اعتبار فرهنگی خویش صدمه زند. رفتار آمرانه به تاریخ پیوسته است و نه در لندن خریدار دارد، نه در حاره و نه در تهران.

در هر حال، تغییر در بازار فرهنگی تهران چهل و چهار به تهران هشتاد و چهار فقط نتیجه زحمات روشنگرانه این فرد و آن آدم نیست. کسانی به استقبال تغییر رفته‌اند، زحمت کشیده‌اند و نامشان به‌عنوان خادم فرهنگ مانده است؛ کسانی در جا زده‌اند و از خاطره جمعی حذف شده‌اند. آقای ابراهیم گلستان در شمار دسته اول بود، اما قابل بحث است که بدون زحمات ایشان سینمای ایران کمتر تغییر می‌کرد.

واقعیت این است که در سال ۱۳۴۴ به فیلم «خشت و آینه» همان اندازه توجه شد که به «کسوف» — یعنی تقریباً صفر. پنجاه و صد و دویست تماشاگر کافی نبود. با این همه، این فیلمها بذرهایی بود که در ذهن روشنفکران کاشته شد. فیلم سینمایی بعدی آقای گلستان، «اسرار گنج دره جنی»، را که داستان آن پیشتر در آیندگان ادبی منتشر شده بود در سال ۱۳۵۳ خیلی زود از روی پرده برداشتند. فیلمی بود نامتعارف که به عامه تماشاگران نوید روایت دیگری از رشته داستانهای مفرح صمد [پرویز صیاد] می داد، اما در فصل پایانی و طولانی آن، چند نفر با جملاتی مطمئن به گفتگویی فیلسوف مآبانه می پردازند که تماشاگر را فقط خسته می کند. برای تعیین اینکه فیلم هنوز جای فروش داشت یا نه، دفاتر حسابداری سینما کاپری باید قضاوت کند.

تولید جملات دارای ضرباهنگ، یکی از علائق آقای گلستان است (در خشت و آینه، این نمونه عام تمام جمله هاست: «نه پول دارم نه وقت دارم نه حوصله») و منتقدانی نظر می دادند وقتی وزن را از شعر کنار می گذاریم، وارد کردن آن در نثر، آن هم نثر محاوره ای، چیزی جز فرمالیسم منحط و بازی با شکل زبان نیست. لقب «بورژوازی منحط»، در توصیف ایشان، از همین جا پیدا شد.

اما علل برداشته شدن این فیلم از پرده به نامتعارف بودن، اشاراتی صریح به «تمدن بزرگ» و جملاتی آگزیستانسیالیستی که می توان آنها را با تنبک همراهی کرد محدود نبود. به ابراهیم صهبا گفته بود همراه با ابوالحسن ورزی وسط صحرا حضور پیدا کند و هر یک در برابر دوربین قطعه شعری بخواند. فرد اول به آمادگی برای قرائت قطعاتی که می گفت فی البداهه سروده است شهرت داشت. دومی هم به سبک قدمایی شعر می سرود.

وقتی فیلم روی پرده آمد، شعرای نگونبخت نزدیک بود سگته کنند: مدیحه خوانی آنها با صحنه جشن عروسی صمد و شهناز تهرانی در کنار مناره ای میان دو گنبد (همه عمداً و آشکارا از مقوا) مونتاژ شده بود. دختر ابوالحسن ورزی که سخنگویی از جانب پدر مات و مبهوتش را بر عهده گرفته بود صهبا را متهم کرد پدرش را فریب داده و با کشاندن به این بازی زشت بی آبرو کرده است؛ صهبا گفت گول گلستان را خورد که به او گفته بود فیلمی برای یک انجمن خیریه می سازد. فریب خوردگان سر و صدا راه انداختند و به هر کس در هر جا که می توانستند متوسل شدند. بر این قرار، فیلم شاکی خصوصی داشت و آقای گلستان هیچ دادگاهی در هیچ جای جهان را نمی توانست قانع کند که اغفال افراد و کشاندنشان به صحنه ای که آنها را اسباب تمسخر خلق می کند به نیت بالابردن سطح شعور جامعه بوده است. در آن زمان، در جاهای دیگر

دنیا چنین پرونده‌ای قاعدتاً با پائین کشیدن فیلم از پرده و پرداخت دست کم پانصد هزار دلار خسارت به شاکیان بسته می‌شد.

با این همه، به‌رغم سوء نیت و دسیسه‌بازی آشکار کارگردان، فیلمهای او را با توجه به زحمت و خرجی که برای کارهایش تحمل می‌کرد تحسین کرده‌اند، گرچه آن فیلمها بسیار کم دیده شد و بیشتر درباره آنها حرف زده‌اند. اما ایشان حاضر نیست بپذیرد که دیگران هم زحمت کشیده‌اند و شاید حسن‌نیت داشته‌اند. این درجه از کلبی مسلکی و انکار هر استعداد و توانی تقریباً در همه، نه ترقیخواهانه است، نه روشنفکرانه و نه شایسته تواضعی که مصاحبه‌کنندگان در برابر ایشان نشان می‌دهند.

حتی از نظر تاریخ به اصطلاح شفاهی هم حرفهایی مهمتر از خراب کردن دیگران هست که ناگفته می‌ماند. فرخ غفاری، فیلم دیگری هم به نام زنبورک ساخت. در هر حال، احترامی که به او می‌گذارند بیشتر برای حسن‌نیت، روحیه همکاری و وسعت اطلاعات اوست تا در دستیابی به اکران سینمای تجارتي و رقابت با استودیوها. آقای گلستان نیت آدمها را هیچ می‌انگارد. وقتی خود او فیلم مهر هفتم را می‌خريد و دوبله می‌کرد، یا با خرج شخصی عدسی وارد می‌کرد تا فیلم سینماسکوپ بسازد، اهل نظر توجه داشتند که صرف این سلیقه سطح بالا شایسته تحسین است، گرچه فیلم سیاه و سفید اسکوپش را در کوزه، و آن عدسی را بالای طاقچه گذاشت چون سینمای ایران استطاعت چنین تجملاتی نداشت.

و باز: ابوالقاسم رضایی، شخصیت بسیار مورد علاقه آقای گلستان و سازنده فیلم «خانه خدا» را کسانی متهم کردند مؤمنان را با ترفند نشان دادن مراسم حج به سینما کشانده است، و به گلوش چاقو زدند. این شخص از ترس جان از ایران گریخت. آیا ایشان نمی‌داند، و اگر می‌داند چرا نمی‌گوید؟

و باز: لحن اشاره‌اش به افراد نه تنها غیرمؤدبانه، بلکه غیراخلاقی و حتی قابل تعقیب حقوقی است. علی دهباشی سبکی و طرز کاری برای انتشار نشریه ادبی - فرهنگی ابداع کرده است که برخی می‌پسندند. اظهار نظر بدخواهانه آقای گلستان نقد فنی و فرهنگی نیست، پاپوش و لجن پراکنی است. لحن فاشیستی‌اش در اشاره به او و بسیاری دیگر شبیه رفتار بچه‌های شروری است که از بالای پل روی بزرگراه تکه‌سنگی به پائین پرت می‌کنند - به هر کس که خورد، خورد، به‌هر حال همه اینها ماشین‌سوارند. ایرانی را باید خرد کرد، چون ایران جای گندی است.

هویدا را «امیرعباس» می‌نامد و (در مصاحبه‌ای دیگر با بی‌بی‌سی) می‌گوید «شاه آمد پیش من». منظورش این است که شاه در حال گشت‌زدن در سالن و خوش‌وبش با مهمانان، با ایشان هم چند کلمه صحبت کرد. به برکت این تاریخهای محاوره‌ای، بعدها ممکن است کسانی نتیجه بگیرند که شاه سوار ماشین شد رفت خدمت راوی. ایشان را البته در آن محافل می‌پذیرفتند، اما هنرمند نیازی به تظاهر به صمیمیت با قدرتمندان ندارد.

چه در ایران آن موقع و چه امروز، در افتادن با قدرتمندان از بیرون ساختار قدرت یک حرف است، و تکیه‌دادن به تقی برای دعوا با نقی حرفی کاملاً متفاوت. ظاهراً اجماع اهل نظر که در دهه‌های چهل و پنجاه فعالیت فرهنگی داشته‌اند این است که مهرداد پهلبد آدمی بدخواه و متمایل به کارشکنی و تحقیر دیگران نبود. اما کلاً آدمهای بسیار مبادی آداب را خیلی راحت می‌توان رنجاند و فکرشان را به هم ریخت: با پوشیدن لباس نامناسب در دیدار با آنها، با خاموش کردن سیگار در بشقاب و کارهایی از این قبیل. رفتار آقای ابراهیم گلستان که وقتی پهلبد ایستاده حرف می‌زند ایشان روی مبل ولو می‌شود حتی در همان زمان که وزیر فرهنگ و هنر داماد شاه بود نشان از هوشمندی و شجاعت نداشت، تا چه رسد که بعد از سی سال کتاب شود. واقعیت این است که آدمهای اسنوب چشم دیدن همدیگر را ندارند. آقای ابراهیم گلستان که ربدو شامبر ابریشمی و صفحه‌های سی‌وسه‌دورس برای روستایی محرومیت‌کشیده‌ای مثل مهدی اخوان‌ثالث در حکم تنماتی بود از بهشت، وقتی به آدمی شیک‌تر و متنعم‌تر از خودش می‌رسید، واجب می‌دید او را پیاده کند.

اما توانایی او برای در افتادن با امثال پهلبد عاریتی بود و تماماً به تشخیص خودش بر نمی‌گشت. پهلبد هم در دستگاه قدرت دشمنانی داشت که آقای گلستان به آنها تکیه می‌کرد. مطلقاً امکان نداشت فیلمسازی که دیشب جزو مهمانان خواهر شاه نبوده است بتواند امروز صبح به اتاق کار وزیر فرهنگ و هنر و همسر خواهر دیگر شاه برود و او را میچل کند (خودش می‌گوید در مهمانی اشرف پهلوی از او استدعا کرد اجازه فیلمبرداری در مراسم حج برای فیلم «خانه خدا» را از دولت سعودی بگیرد). خوانندگان این چاخانه‌ها باید ادعاها را در متن تاریخی قرار بدهند و بعد قضاوت کنند.

کتاب حاضر احتمالاً تمام چیزی است که می‌توان از زیر زبان آقای گلستان بیرون کشید. مصاحبه‌کنندگان بعدی هم که راهی دراز تا خانه ایشان در ساسکس طی کنند تا اهانت و تحقیر بشنوند، جرئت نخواهند کرد با صراحت اعلام کنند بیش از هر چیز دنبال نامه‌ای، عکسی، خاطره‌ای و سرنخی

مربوط به فروغ فرخزاد می‌گردند و کشمکش ایشان با مدیران شرکت نفت بر سر دستمزد ساختن فیلم مستند چندان برایشان جالب نیست. این کتاب به‌عنوان تکلیفی درسی تهیه شده، اما تکرار این همه اعتراض خودپسندانه به خلق و جامعه و جهان مایهٔ بدآموزی است، به اغتشاش ذهنی در جوانان کتابخوان ایرانی می‌افزاید و متأسفانه شاید کسانی نتیجه بگیرند این رفتار دلخواهی است که از یک بورژواآب شیک پس از سالها زندگی در غرب انتظار می‌رود. در تنظیم این رشته مصاحبه‌های در هم و برهم، مصاحبه‌کننده حتی جرئت نکرده است آنها را بر حسب موضوع یا زمان مرتب کند و بسیاری نکات چند باره تکرار می‌شود. در انتخاب سبک نوشتار و گفتار هم میان این دو نوسان می‌کند، که عیب بزرگی است.

در پایان، آقای گلستان تکه‌ای از نوشتهٔ جدیدش را می‌خواند. چنین سبکی که نوع اصلی و عالی آن تاریخ بیهقی است امروز بیشتر در آگهی تجارتي و در تبلیغات سیاسی مصرف دارد، چیزهایی در مایهٔ: به گاه جان‌افسردگی و در هول و ولای کوشش هر دم فزاینده و پوینده در راه سربلندی انسانی، به یاد بسیار بودن را که بودن توست، و وسوسه شدن را بدان سان که تو دانی هستنت باشد، و غیره و غیره تا انتهای بحر طویل.

هر کس مختار است به هر سبکی که دوست دارد بنویسد، اما قانع کردن آقای گلستان که، گرچه نثر معاصر ایران عیب بسیار دارد، نثر فارسی چنین سبکی را پشت سر گذاشته است و درس خواننده‌های ایران به آن به چشم قطعهٔ ادبی آب‌زیپو نگاه می‌کنند، همان قدر مشکل است که کسی می‌خواست به محمدعلی جمالزاده حالی کند نیازهای امروز جامعهٔ ایران لزوماً همانهایی نیست که در زمان احمدشاه بود. قدرت یادگیری در انسان نامتناهی نیست.

بیشتر کسانی که از نثر تأثیرگذار آقای گلستان حرف می‌زنند ناخواسته دو موضوع را خلط می‌کنند: که نثر، خواننده را از نظر عاطفی تحت تأثیر قرار بدهد؛ که الهام‌بخش نوشتن به آن سبک باشد. در مورد اول، سلیقهٔ متوسط به پائین همچنان پیرو رمانتیسمی است که ایشان به آن برگشته است. در زمینهٔ دوم، نه سبک عصر بود، سرد بود، کلاغ بود، او دستش توی جیبش بود، کوچه خالی بود همینگوی وار قابل تقلید و تکرار است و نه سبک آل‌احمد. تکرار این سبکها بدان می‌ماند که خانمی با پالتو ماهوت رضاشاهی در خیابان نادری بخرامد. این کار نه شیک است، نه سیاسی است و نه به سلیقه و مُد بر می‌گردد. فقط مایهٔ حواس‌پرتهی خلاق است. نیاز زبان معاصر پناه‌بردن به نثر فاخر عهد سامانیان نیست؛ این است که پس از هزار و چند صد سال، نثر گفتاری و نوشتاری رفته‌رفته به هم نزدیک‌تر شوند (از روی نیاز به همین قرابت

است که نگارنده اصطلاحی گفتاری را که در عنوان این نوشته آمده بیش از شکل کتابی آن رساننده مقصود می‌داند).

ایشان در حالی که نسبت به فروغ فرخزاد ظاهراً نوعی تعصب دارد و در آن باره نم‌پس نمی‌دهد، اگر در ده سال گذشته دست کم ترتیبی داده بود تا فیلمهایش هرچه بیشتر و بهتر تکثیر شود، دوستانش را سربلند می‌کرد و به مراتب مفیدتر از این همه پریدن به این و آن می‌بود. ظاهراً از ارادتمندان قدیمی‌اش کمتر کسی حاضر است پا در این شلوغکاری بگذارد. رقبا و دشمنان هم یا مرده‌اند، یا از نفس افتاده‌اند، یا (مثل مجله جنجالی فردوسی که ایشان بهای پنج ریالی‌اش را به رخ می‌کشد) به تاریخ پیوسته‌اند. هژیر داریوش، که در فرانسه در فلاکت و از گرسنگی مُرد، خودش را از نظر خوش‌تیپی و استعداد کمتر از ایشان نمی‌دید. عاقبت به‌خیر شدن فقط به اعتماد به نفس و سواد و استعداد بستگی ندارد. در این صحاری، کاسه کوزه‌ها چنان به هم می‌ریزد که آدم نمی‌داند از کجا خورده است.

مؤمنان می‌گویند شادی در مرگ دشمنان مکروه است. ایشان که بحمدالله می‌گویند ایمان هم دارد خوب بود به آن اندرز توجه می‌کرد. و اگر گمان می‌کند در این حرفها حقیقتی ناب هست که باید بیان می‌شد و نه تنها ادب و ادبیات، بلکه قضاوت کل خلاق هم کمترین اهمیتی ندارد، این دیگر به طبع مردم آزار فرد بر می‌گردد.

چند سال پیش، نگارنده مطلبی چاپ کرد از خانمی ایرانی که پس از بازگشت از اروپا در دههٔ پر خروش هیپی‌گری ۱۳۴۰، در گفتگو با مادر آلمانی‌اش در تهران کلمه‌ای به کار می‌برد که در گفتار جوانان مغرب زمین تکیه کلام است، و مادر راوی اخطار می‌کند در این خانه هرگز نباید چنین کلماتی شنیده شود. یک مدرس دانشگاه همچنان در نامه‌هایی سخت انتقادی، نگارنده را در انحطاط اخلاقی جوانان ایران مقصر می‌داند زیرا اجازه داده چنان کلمه‌ای چاپ شود. حالا، برای توصیف این مصاحبه‌شونده و این نوع حرف زدن، کلماتی سراسر وجود دارد. حیف که نسل هیپی‌ها منقرض شده و نگارنده صلاح نمی‌داند پروندهٔ سیاهش نزد آن مدرس محترم را سنگین تر کند.

در سال ۱۳۴۸ آقای ابراهیم گلستان هم برای سخنرانی به دانشگاه شیراز آمد. نگارنده که دانشجوی سال اول بود تحت تأثیر حال و هوای آن روزگار، در سالن به اعتراض برخاست و بعدها از یادآوری هارت و پورت خویش متأسف شد. حالا که طرز برخورد امروزیِ مرد هشتاد ساله در انگلستان را با رفتار آن روز پسر هجده ساله در شیراز مقایسه می‌کند دیگر متأسف نیست.

نوشته اند بیل هیگاک، ششلول‌بندی در غرب آمریکای قرن نوزدهم، بیست سی نفر را با تیر زده بود و قسم می‌خورد برای دفاع از خود ناچار شده آن آدمها را بکشد. مردم می‌گفتند در درستی این حرف تردید ندارند اما چرا لازم است کسی این همه از خود دفاع کند؟ این مصاحبه شاید نشان بدهد چرا آقای ابراهیم گلستان آن همه دشمن داشت و چرا بر سر چند تا فیلم و داستان مدام سرگرم زد و خورد بود.

Visit:

[www.Nilgoon.org](http://www.Nilgoon.org)